با سخی او بیا سخی بار دهی که در ظفر — ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان — چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری

زان کرم ست سرگران [illegible] — زین سخنت دل سبک عنصر طبع عنصری

تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی — محور خط استوا شکل صلیب قیصری

با خطاب عیسوی بانگ ورگیت چنین — کافسر و زیر اعظمی فخر صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الاعظم اختستان شاه

جام طرب کشش که صبح کام بر آید — خنده چو صبح از دهان جام بر آید

صبح فلک بین که در موافقت جام
دم زد و بوی خوشش ز کام برآید

مهرهٔ شادی نشست و شیشه‌دل رو به رجا بست
نقش نشسته شش و سه زخم کام برآید

داد طرب کن تمام خاصه که اکنون
عدت خاتون خم تمام برآید

باو شکر ریز عیش کرد خماز
نام ز خرمی پیام برآید :

ساغر گلفام خواه کز وی بوس
نغمهٔ گل بام و قت بام برآید :

بلبله چون کبک نوک گرفته بمنقار
کز دهنش ناله حمام برآید :

گاو سفالین که آب لاله تر خورد
از زر زرینش از مسام برآید :

زان می گلگون که بید سوخته برورد | بوی گل و مشک بید خام برآید

در صفت دریاکشان بزم صبوحی | جام چو کشتی گر از خرام برآید

خوان صبوحی نشیب معرکه کن لاش | کابرش روز آتشین ستام برآید

بود فلک جام زنگ و جام فلک سان | روز ندانم که از کدام برآید

دست فراسنقر فلک سپر افگند | خنجر افسنقر از نیام برآید

حلقه ابریشمت و موی خوش چنگ | جوهر نو از خط ظلام برآید

گوش حباب از هوا پیام طرب داشت | از سه زبان راز آن پیام برآید

گرچه تن چنگ شبه نافه لیلی است　　ناله مجنون ز چنگ رام برآید

بیست و چهار رشته زمام نافه لیکن　　ناله از ناقه از زمام برآید

نای چو شهزاده جنبش که زنیم　　بانگش از آهنگ ده غلام برآید

زیر پی دستینه رباب کف می　　چون گهر عقد یک نظام برآید

بهر حلیهای گوش و گردن بربط　　سیم و زر از ساغر و مدام برآید

حیوان سنگاه دف آواز　　تهنیت شاه را مدام برآید

شاه عجم رکن دین که زاده عیدش　　نام محمد روضة السلام برآید

مفخر آل طغان الگ که ز جنگش — بر سر دهر حرون لگام برآید

رستم ثانی که در طبیعتش اول — دانش زال و دهای سام برآید

کوس شرف بشرق و غرب بجنبید — شکر نوالش ز سام و جام برآید

پهلو ایران گرفت ز خوه مملکت — ذر دگران بانگ نشا نعام برآید

دام بدریا فکنده بود سلیمان — خازن انگشتری بدام برآید

ذات جهان پهلوانست صبح جلالت — کز افق چرخ احتشام برآید

در کنف صبح فر میر محمد — راست چو خورشید نور تام برآید

تاجوری یافت ملک ایران   تا ز برش سید الانام برآید

گر ز صبح ابر تیک فرو شد   رایت خورشید نا رخام برآید

تا که گشتاسب یافت افسر لهراسب   زال همایون به تخت سام برآید

نوبت کاوس شد چو پای منوچهر   بر سر کرسی احتشام برآید

روز بمغرب شده چو مملکت او   ماه چو بدر از حجاب شام برآید

ار زوی جان ملک عدل و همم بود   از ملک عادل همام برآید

گرچه محمد پیمبری بعرب یافت   صبح کمالش ز حد شام برآید

دیرزی ای بحرکف که جودت چشمه مهرست کز غمام برآید

مژده ده ای تاجور که بهر کس اینک فال تو از مصحف دوام برآید

تا که حسامت قوام ملک بحجم شد آه ز اعدای نا قوام برآید

چون ز نم ژاله زجاجه ز تف خورشید جان حسود از تف حسام برآید

بخت برادر کلید دولت او بود زان همه کارش بانتظام برآید

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت بس نفس شکر کز هوام برآید

دوش نهان دیده‌ام بخواب که نخلی بر لب دریا و زان مقام برآید

نخل موصل شده ترنج و رطب داشت　　میوه و سایه اش فراخ و تمام برآمد

مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار　　کز بر آن نخل شاد کام برآمد

بود دیگی منبر از رخام بر نخل　　ستری بر منبر رخام برآمد

نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند　　نعره تحسین ز خاص و عام برآمد

من ز تعجب فرو نشسته زین خواب　　کز خضر آواز السلام برآمد

جستم و این خواب پیش خضر بگفتم　　از نفسش صدق الکلام برآمد

گفت که نخل است رکن دین که ز نصرت　　شهپر عنقاش بر سهام برآمد

مرغ بقا دان و نامه بخت کزین دو | کار دو ملک از اهتمام برآید

منبر تخت تو و مشتری چرخ | کز بر تختش سه چار گام برآید

ای ورق آن آسمان که از افق او | کوکب بهروزی کرام برآید

از دم خلق تو در سپندش گیتی | بوی مثلث به هر مشام برآید

کلک تو کشتی است و نوح چرخ کهن سال | کش ز شب و روز حام و سام برآید

عیسی عهدی که از تو قالب ملکت | چون تن عاذر به یک قیام برآید

رو که ز میخ سرای پرده قدرت | فلکه این نیلگون خیام برآید

قدر محیط اکفت جهان چه شناسد ... کو بسر آب کف لئام برآید

از نفس مشک پیچ خط و خبر نیست ... عنبر جبل را که باز کام برآید

از سر تیغت که ماه از دست برص وار ... بر تن شیر فلک جذام برآید

خوان دد از الکاسه سر اعدا ... ز آتش شمشیر تو طعام برآید

بر درت از بسکه جن و انس ملک هست ... جان شیاطین را ز دحام برآید

کوی کا بنوه حافظان مناسک ... گرد در مسجد الحرام برآید

از حرمت بر کبوتری که بپرید ... نامهٔ او عنبرین ختام برآید

سهم تو در زمین کشید بنیت زمین را	گرچه زمین بود و قعده رام برآید
بحر محیط از زمین براد عجب نیست	کان نحوی از زمین مرکب حمام برآید
زایچه طالعت مطالعه کردم	سلطنت از موضع السهام برآید
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه	صبح من از غم بزنگ شام برآید
در ره خدمت درست عهدم لیکن	نامه از من نامه سنقام برآید
گوهر جان دام کرده از پی تحفه	تحفه بزرگست از آن لوام برآید
پیش چنین تحفه گو تتمه عطل ست	داخرن از جان تو تمام برآید

گو

گوهر سحر حلال من نشکند زانکه　　گوهرش از نطفهٔ حرام برآید

دزد بیان نیست هرکه درین عهد　　بر سمت شاعریش نام برآید

نیم شبست چون صف خواص دعا گفت　　هر نفس زاهدی ز عوام برآید

باد جهانت بکام گر ظفر تو　　کام صد جان مستهام برآید

ملک جهان زان که صحیفهٔ ایام　　مدت ایام عمرت هزار عام برآید

ایضاً در مدح اختسان شاه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته　　نعره هاشان نفخ صور از بر دهان انگیخته

صبح پیش از وقت شان عید از درون برساخته — مرغ پیش از صبح شان شور از زبان انگیخته

روزه پا اندر رکاب ایشان باستقبال عید — دستها را از رکاب می عنان انگیخته

بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنکه — صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته

چشم ساقی دید چون زنبور سرخ از جوش آب — عشق شان غوغای زنبور از روان انگیخته

زان می کاتش زند در خوانچهٔ زرین چرخ — خوانچه کرده و آب حیوان در میان انگیخته

خوانچهاشان چون خلیل از نار گل برساخته — جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت برده ز کام روزه داران بوی مشک — در لب خم کرده وز خم ضمیران انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشیده تا زنخ چاک
جرعه چون اشک وداع دلستان انگیخته

کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح
و آتش از آب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهدان آب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خوان جان از چهره گلنار و لب
هم نمک هم شکر هم حلوای جان انگیخته

کشتی زرین بکف دریای یاقوتی درو
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیرافکن با گاو سیمین زیر دست
وز لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای از و
گاو بین زو بحر نوشین بر زبان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور
از بلورین جام عکس می همان انگیخته

گر به تلخ صراحی ترک شیرین خنده را
خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

تا ببوسه بر لب ساقی شده شکر شکن
تا فغان زان پسته شکر فشان انگیخته

خورده می چندان لطاس زر که قرطاس سیم
خو طلسم نور پاک زعفران انگیخته

تا گشاده شیشه در رسمی مهره ماه صیام
غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که با تخت نرد
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه‌ها چون قطب از نقشش چار رود و بر کعبتین
از سه سو پروین و نعشش فرقدان انگیخته

چند صف مطرب نشانده بر نشش انگیز طرب
وآب سحر از زخمه سودا نشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون
نغمهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربطا از بس چوب گز استاد خورده طفل وار
ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی شده
از یکی تا ششش بر وابجد نشان انگیخته

بربطی چون دایگان و طفل نالان در کنار
طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

نای چون طفل حبش ده ترک خاور پیش و پس
هشت خلد از طبع و نه چشم از زمان انگیخته

چنگ چون بختی بپالسی کرده زانو بند او / در سر بینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بسکه بربگ خورده نیشتر / نیش چون بنشتر رگ اب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در سکار ستان او / از حمل و زجدی و ثورش کاروان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ در ایوان سبع / نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

زخمه گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر / بیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

المطلع الثانی

بار نو دیدی حامل ز آسمان انگیخته / اختران نو نیز سیمین بیکران انگیخته

شب زانجم کرده برگرد حمایل طفل وار ‌‌ — سمهای قل هو اللهی عیان انگیخته

صحف مینا زاده ایتها گزارش کرده شب ‌‌ — از شفق شنگرف و از مه لیقدان انگیخته

شب گوزن انگنده گویی شاخش انکه در هوا ‌‌ — خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته

شب چو فصاد دیده با خس سرخ کرد و لیش طشت : ‌‌ — طشت کرده سرنگون خون از رگان انگیخته

زهره با ماه و شفق گویی ربابل جادوست ‌‌ — لعل و آتش در هوای قیروان انگیخته

شب بحانا نسر و طایر خواهد افکندن که هست ‌‌ — از کواکب مهرها و ز مه کمان انگیخته

گوزباز و چرخ چون طفلان ببید از بهر انکه :: ‌‌ — گوز مه کرد ست گوز از اختران انگیخته

آتشش چرا که پرده کرده از عراق چرخ / لیک بر قبه شررها از دخان انگیخته

نه شررها نه بزیر دود و بالا پس چرا / دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته

پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاه چرخ / زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب اگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر / گر بنات النعش هستش نردبان انگیخته

در بهره مریخ گرز گاو افریدون بدست / وز مجره شب درفش کاویان انگیخته

پنبه زاری بر فلک بی آب و کیوان برزگر / دلو را از پنبه نوارش ریسمان انگیخته

چرخ ثعبان تن چو مار جانستان و آنگه قضا / کژدمی از پشت ماری جانستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع | آشتی نشان او و مزد مهربان انگیخته

ساز آن رعنا رباب بربط اندر بزم چرخ | سوز از آن قرا رجب چه طیلسان انگیخته

چشم زنجانه بران خوش نکته نغز من کرده شب | واس کژ دندان زراه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس | یا دو پیروج الصنم از یک مکان انگیخته

ثور با سرطان مانده ماهی چون سرطان کنار | زانکه معلول است و صفرا از زحان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست | آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

وز سنهمان ناوک انداز و سماک نیزه باز | لشکر شروان شه صاحبقران انگیخته

المطلع الثالث

ای تو ئی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته	نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته
نقش زلفت بر رخ و نقش رخت بر چشم من	گلستان از ابر و ابر از گلستان انگیخته
پرنیان خوئی و دیبا روی از خجلت نیست	تارت از دیبا و خارا از پرنیان انگیخته
آب در سنگم داده بر باد و من پیچان چو آب	سنگ در زیر میروم و از دل فغان انگیخته
از لبت چون گلشکر خواهم که داری در جواب	زهر کان در سنبلست از ناردان انگیخته
دل کمان میبرد کز دست تو نتوان برد انجا	داغ حیرت بین تقیس را از کمان انگیخته

آه خاقانی شنو با زلف دود انگیز بگو — کاین چه دود است آخر از جان فلان انگیخته

کاروان عشق را با باغ خان شد چشم او — دار ضرب شاه از آن با باغ خان انگیخته

داور امت جلال الدین خلیفه آنکه او — گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرام میان — صبح عدل از مشرق آن خورشید بر آفاق انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته — صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خوار بسته — دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته

آسمان کوه ذره آفتاب کان ضمیر — آنکه هرچه آفتاب از کوه و کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک زیر آمده — ظلم و جابی ز جاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنکه — عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته

فر امنش طوطی از خزان برآورده چنانکه — جبر امرش جره باز از مولتان انگیخته

ذاتش از نور نخستین هست چون صورت پسین — صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان — از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

پیل تیغش چون سگاهن سوخته خیل مرز — لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست — طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته

وزید

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران　　خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال و ناکام دلش　　صدمهٔ او بار خسف از خان و مان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع و چون نار بخت　　داده جوع الکلب و در خوان قحطان انگیخته

هود همت بشهریاری نوح دعوت خسروی　　صرصر از خزران و طوفان از الان انگیخته

هیبت او مالک آیین و زبانی خاصیت　　دوزخ از دربند و ویل از شابران انگیخته

گشته شروان خیروان لا بل شرانوان از قیاس　　صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته

هم خلیفهٔ مصر و بغداد است و هم فیض کفش　　دجله از سعدان و نیل از گردمان انگیخته

لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوان روم | از کمین غمزه ترکش سر سیستان انگیخته

جوشن کوشش که نالد چون گوزن از پوست گرگ | حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیخته

رانده تا دامان شب چون نیزه بر جیب چرخ | جادو اسپایک فواره از کتان انگیخته

صبحگه چون صبح شمشیر آخته بر کافران | تا به شمشیر از هوا گرد دخان انگیخته

زهره چون بهرام چوبین پاره خونین بزیر | از نهیبش تن پاره چون باد خزان انگیخته

هر یکی اسفندیاری در دز روئین ورع | از سر دریا بنیاد هفتخوان انگیخته

شب روی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان | چون قضا سیمرغ را از آشیان انگیخته

پیش تخت خسروی موسی کف هارون زمان / این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته

آنکه از تیغ خلیفه خوزستان در کارزار / جوشش جیشش از اردشیر بابکان انگیخته

برکشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد / در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته

بر دل کافر چو انگور آبله در خون نشان / می ز حصرم گون سر تیغ یمان انگیخته

بر سر دریای نیلین تیغ کان رونیاس / تا جزیره رونیاس دلبران انگیخته

در جزیره رانده یک دریا ز خون روستان / موج از آن دریای خون کوه گلان انگیخته

گیتی از بس کشته چون کشت زاری گشته لعل / سر درود ده از تن آواز الامان انگیخته

گشت یک نیم و گریزان خسته نیمی رفته باز
مرگ شان تنها ز جان ناتوان انگیخته

تا بدیگ مغز خود را خود مزورها پزند
از شرر تنگ تو روز تنگ رایگان انگیخته

از فروغ کف بر سر دریا گمان برده که هست
زآهنین سب آتشین برگستوان انگیخته

زآیت شاه اخستان که انا فتحنا فال اوست
در جهان آوازه شادی رسان انگیخته

از سر کفار روس انگیخته گردی چنانکه
از سران روم شاه الب ارسلان انگیخته

یکدو روز این سگدلان انگیخته در شیروان
شورشی کان زنگ در مازندران انگیخته

سهم شان انگیخته امروز در زنید و روس
شورشی کان سگدلان از شیروان انگیخته

عنصری گویا معزی یا سنائی کیست سخن	مغز سست از بر سه کرد امتحان انگیخته
تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان	رای پیر تیش را مدد بخت جوان انگیخته
فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان	کار نامه هشت بنیاد جنان انگیخته
تا طراز کلک زنامست نامش باد و بس	بر طراز کلک نقش جاودان انگیخته

این قصیده بدیهه در مدح شروان منوچهر و صفت صیدگاه و بند خاقانی

از سر زلف تو بوی سر بمهر آمد بما	جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا
این چه مرکب بود یارب کند آمد تازیان	باز گیرش صبحدم بود او جنیبت کش صبا

در میان جان فرو شد بر دل حلقه زد | از بن هر موی فریادی برامد کاندر آ

باد و آب و آتش از فکرت نگوید ان نسیم | باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا

یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست | ز آهوان مشک ده صد تبتش در یک فضا

صیدگاه شاه جانها را چراگاهست از آن | لخلخهٔ روحانیان بینی و در و بعبر انطیبا

هم در و افعی گوزن آسا شده تریاق وار | هم گوزن آنش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم در و پیکان مقراضی بکف | راست چون نحجیر شنگ اندر زده زنجیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او | پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

انکش

پیش تیرش آهوان از رغم زود قبول — شیر چون گشتی و چون شیران ز خوف این از جا

تیر چون در زه نشاندی در کمان چرخ وش — گفتی محور همی راند ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی ز اشکار ار که شاه — سوی او محور ز خط استوا گردی رها

پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را — شیر چون شاخ گوزنان پشت گردی دوتا

من شنیدم کز نهیب و ترس این شیر زمین — شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا

داور مهدی سیاست مهدی امت پناه — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

چون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال | روزگارش عبد و الاصغر نویسد بر ملا

⁂

عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر | ظل چترش آفتاب و گرد رخشش توتیا

آفتاب مشتری حکم سپهر قطب حلم | زیردست آورده مصری با رو هندی اژدها

هندی او ادمی خور همچو زنگی در مصاف | مصری او تیز منطق چون عرابی در سخا

نام او چون اسم اعظم تاج اسمان دان ازانکه | حلقهٔ میم منوچهر است طوق اصفیا

ملک رضوان زین سبب از میم منوچهر ملک | با زه خور را کند گر شاه را بیند رضا

دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت برترست | افرینش در میانش نقطه بس بی نوا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست | همچو نون درهم شکستی تاکنون سین سما

حرمت دارد بنهان توقیع او کاندر بهشت | صبح و ملک گشت تسبیح زبان انبیا

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست | این سر آید سروری وان کند درس غنا

چرخ را توقیع او حرزیست چون او بر کشد | آن سعادت بخش مریخ زحل ونش و دعا

تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آن | این دو جا راهست مریخ و زحل فرمان روا

تیغ را بستن بست از فتح و آنکه بنگرش | نقطهای چهره بر بستنی دارد گوا

تیغ حصرم زنگ بر روی و دانه از عنب | بخت کرده زان عنب نقل و حصرم توتیا

شاه در یک حال هم خضرست و هم اسکندرست
کاینه دین ساخت شد با آب حیوان آشنا

هم ز پیش الحیوان شد ظلمت برگرفت
هم میان آب شد کی گرد و گیر ابتدا

زان سبب اینچنین شد کوست فتح الباب فتح
شد در الباب گران شد بر گران فنا

شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین
کل اجزا های گیتی را کنند از هم جدا

پیش از آن کز هم بریزد هفت اندام زمین
رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا

پس بر آن سد مبارک داد نامش برگماشت
جدولی را هفت دریا ساخت از فیض و عطا

وز فلک آورد روی گاو و ماهی و صدف
گاو گردد و صدف جنبان و ماهی آشنا

ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهرنمای	گاو او عنبرفزای و ساحلش سنبل گیا
بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال	خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
آب را بربست دست و باد را بشکست پای	تا نه زآب آید گزندی نی ز باد آید بلا
زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه	آب چون آیینه شان انگبین گشت از صفا
تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر جز به خصم	صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل ز ریگها
تا بقارون بر دو بند و گنج قارون بر گشاد	رنجهای هر کسی را گنجها دادش جزا
بهر فردو را که محروران بدند از ماندگی	قرصه کافور کرد وز آن قرصه شمس الضحا :

از ملایک نعره‌ها برخواست کانگه در زمین ... شاه هند با قلائی لبست مانند قبا

قاصد بخت از زبان صبحدم این یادم شنید ... صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا

چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید ... عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم الفتا

گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد دلت ... راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها

شاه شد آب کرد آنک رکاب شاه بوس ... تا برای سد آتش منبرها سازد ترا

زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست ... گر بخواهد ز آب سازد شمع ز آتش آسیا

گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر ... وحی پروازی عفا الله ملک بخشی مرحبا

دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان الکبیر | جند لشکرگه خاقان اکبر حبذا

لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بوده‌ام | پیش شهبازی چنان زنهار کی باشد مرا

گفت کان شهباز در زیر نگین گردون نگرد | هر کبوتر بر گشاید دانیست پنداری خطا

هین بگوای فیض رحمت هین بگوای ظل حق | هین بگوای خیر امت هین بگوای مقتدا

ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر | ای یل بهرام وغا ای شه کیوان دها

آستانت گنبد سیماب گون را متکاست | بندهٔ سیماب وان سیماب شادربن متکا

خود سیاه پیل در بیت الحرم گوئی منه | خود قطار خوک در بیت المقدس گو میا

بنده چون زی حضرتت بوید ندارد بس خطر | نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا

کی برند آب و رمه بر لب آب حیات | کی شود سنگ نبات اندر خور سنگ مثا

خود بدیحت را نگفت او کجا باشد نیاز | مصحف مجد از بر طاوس کی گیرد بها

خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات | کاتفاقست آنکه از یاقوت کم گردد وبا

بنده خاقانی بخدمت نیم روی خاک شد | سهو خسران بس نهاده سهم خسرو بینوا

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه | با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا

زید چون در خدمت احمد تبرک زین بگفت | نام باقی یافت آنکه است لما قضا

هم نثار از جان توان کردن بصدر چون تو شاه | هم تبرک زان توان گفتن برای مصطفا

جان خاقانی ز قصف آفتاب و رنج راه | مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت | کاوفتاده این ذره را با چون تو خورشید التقا

مریم طبعش نکاح یوسف وصف تراست | مریم با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها

لیک با ام الخبایث چون طلاقش واقع است | خسروش رجعت نفرماید بفتوای جفا

آسمان قدرا شنیدی نقط پروین پاش من | قایلان دهر را گو هکذا الا فلا

گوید این خاقانی دریا نثایت خود منم | خوانمش خاقانی اما از میان افتاده ها

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود	هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی انتها
گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست	اصلم آتش دان و فرعم کفر پیوندم انا
ای که توقیع آصف خامه و جمشید قدر	وی که ثبت ارسطو علم اسکندر بنا
ای ربیع فضل و از تو گشته عالم را شرف	وی ربیع فضل و از تو گشته آدم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزان را ره مباد	فارغم زآمین که دانم مستجاب است این دعا

فی مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن ملکشاه گوید

ما خفته بر تو ایم و تو خفته بر آئینه	ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه

تا آینه

تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش　　تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه

از روی تو در آینه جانها شود دل　　زین روی نازها کند اندر سر آینه

از نور وصف لب تو او و عیان　　در یک مکان هم دهم تو نتر آینه

ای آینه بدیر منتو آینه پرست　　رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه

هر جا که این ست بسوزم ز آه دل　　تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

ای ناخدای ترس منتو آینه پرست　　رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه

گز آه دل بسوزم هر جا که آینی ست　　تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

قبله‌نماست زآینه هرچند مر ترا | صورت هر آنچه بنماید هر آینه
صورت‌نمای نیست رخ خاقانی از شکست | روی سیه شکسته خورد زنگ منگر آینه
در آینه دریغ بود صورتی کزو | بینند نیز صورت جان‌پرور آینه
از رای شاه گیرد نور و ضوء آفتاب | وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
خاقان اعظم آنکه اشارات او غیب | چونان دهد نشانی کز پیکر آینه
شاهنشهی که بر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
ز اقبال عدل‌پرور او جای ممکن است | گر ننگ زنگ باز رهد پیکر آینه

ای صاحب جهان که جهان متفق شدند — کاجزای رای تست به هر کشور آئینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت — کز وی نمونه ایست به هر کشور آئینه

سازد فلک ز خنجر تو دایم سلاح خویش — دارد شجاع روز وغا در بر آئینه

گر منظر تو نور در آئینه افکند — روح القدس نماید از آن منظر آئینه

باشد چو مهر طبع من اندر هوای تو — چون تاب گیرد از حرکات خور آئینه

گر در خلافت ار برود در دیار خصم — بیکار ماند آنجا تا محشر آئینه

من آئینه ضمیرم و تو مشتری همم — از تو مجال همت و از چاکر آئینه

در خدمت تو تیز نتوان آمدن آن زانکه | گردد سیاه روی چو گردد تیز آئینه

مانند نوک کلک تو و جان بد سگال | چون در حجاب زنگ شود مضمر آئینه

گر در دل تو یافت تو انم نشان جوهر | طبعم شود ز لطف چو از جوهر آئینه

طوطی تر از سخن که ببوئی زبر کند | هر گه که شکل خویش به بیند در آئینه

گر لطف تو خرید مر الماس شگفت نیست | کاهل بصر خرند به سیم و زر آئینه

ور ناکسی فروختن آن ایم روا بود | کاعمی و زشت را نبود در خور آئینه

گر خنجر است و دم بر من بگیر از آنکه | مردم ضرورتی کنند از خنجر آئینه

نام ترا ز من نگیرد چرا بدانکه
گه گه کنند پاک بخاکستر آینه

از بیم شاعران هنر من مجو از آنکه
ناید همی ز آهن بدگوهر آئینه

از روی تو در آئینه جا نها شود خیال
زین نازها کند نگر اندر سر آئینه

شاید که تا ورم دل مجروح بر درت
زیبد که بنگرم برخ اصفر آئینه

گر بیم رجم بر نشود دیو بر فلک
وز هر عیب کم طلبد اعور آئینه

گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار
ما نا که خود نساختی اسکندر آئینه

این را نقیضه ایست که گفتم بنظر طریق
گر ذره ز نور تو افتد بر آئینه

بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان — هر صبحدم برآورد از خاور آینه

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض — کز مس کند برای وی آهنگر آینه

نعت حضرت رسالت پناه صلعم و فی شکایت وفای زمانه گوید

قحط وفاست در سنهٔ آخر الزمان — هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

در دم سفید مهرهٔ وحدت بگوش دل — خیز از سیاه خانهٔ وحشت بپای جان

هم با علم پیاده فرو ران بهشت نطع — هم زی قدم سوار برون کش بهفت خوان

سودای این سواد مکش در دماغ — تکلیف این کثیف منه بیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبزه کارگاه | صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون آفتست بر او زنگینه پل | گر پایه بلاست بر و غول دیدبان

جنتیم بی‌بها که در جنتیم روزگار | آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو | فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

وهر سپید دست سیه کاسه الست صبح | شکر نخوتش زبانی این ترش میزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری | لوزینه ایست خورده الماس در میان

دل دستگاه تست بدست جهان مده | کین گنج خانه را نبود کس پاسبان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد
کین وانگه نه جای امان ست الامان

آواز این خطیب الهی تو نشنوی
کز گوش غفلتست ترا گوش دل گران

اول بیار شیر بهای عروس فقر
وانگه بسر قباله اقبال رایگان

خاتون وار ملک فریدون نشین خوان که نیست
کابین این عروس کم از زر کاویان

تا بر در تو مرکب فقرست ایمنی
کاحداث را بسوی تو خیبت شود روان

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک
کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار
وز فاقه خواه مهره تب جان ناتوان

از این و آن دوا مطلب چون مسیح گشت / زیرا اجل گیاست عقاقیر این و آن

مگذار شاه دل بدرمان جان دل / زین در که هست درد ز غربت و زندان

خورسند شو بملک خورسند از وجود / خاصه شناس خسرو طائی شیم طغان

اسکندر تنعم ملک دور روزه عمر / خضر شعار مفلسی و عمر جاودان

بی طعمه طمع بسر آور چو کرم بید / چون کرم پیله سرچه کشی در سر و دهان

زنبور خانه طعمه آسوده شد مشهور / زنبور وار ریش مکن زین و آن فغان

همچنین در عدم طلب اینجا مجوی از آنکه / نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

خود باش انیس خود مطلب کس به پیش را | هم کوش بهتر از پر طاوس پشه ران

دامی چه کنی ز نا خوش خوش کم کن آرزو | سیمرغ وش ز ناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن | دامان ازین خدای فروشان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد | در پایه هوا چو کنی بر تل هوان

از لا رسی به صدر شهادت که عقل را | ز لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران

لازان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد | هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی | هین در نشانش باش خورشید ده زبان

دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست / عقل آفرینش از این دندان کند ضمان

هر داستان که آن نه ثنای محمد است / دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش / جان باز یافت پیکر اندیب و زبان

آنجا که کوفت دولت او کوس لا اله / آواز قد صدقت برآمد ز لامکان

آن شاهد یکرک و نشاگر ره مستقیم / مقصود عالم آمد و مقصود کون و مکان

آدم نگاهوار ره او نشیب خوار ره / ادریس هم بکتب او گشت درس خوان

در بین شفای علت عالم برای خلق / زی حق شفیع رفت آدم بی جان

هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش
هم غیب را بعالم اسرار ترجمان

او سرو جویبار الهی و نفس او
چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت و از شرم ذو الجلال
نفگنده بر بیان قلم سایهٔ بنان

مه را دو نیم کرده بدست چو آفتاب
سانه زر بنیش و از ابر سایه بان

گه با چهار پیر زبان کرده و دهن
گه با دو طفل در دهن انگشت ده ریسمان

مهرازهای مهره باز روش جان و عقل
حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس و جان

حبل الله است معتکفان را دو زلف او
هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان

قدرش برو قیست برین سقف لاجورد / فرشش ز نوگریست برین فرش باستان

بر بام سدره تا وراوی فگنده رخت / روح القدس وسیلتش و معراج نردبان

جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت / دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان

جبرئیل هم به نیم ره از بیم سوختن / بگذاشته رکابش و برتافته عنان

خورشید بر عمامهٔ او بر فگنده تاج / برجیس بر روانش فدا کرده طیلسان

انجا شده بیکدم و زو هم باز گشت / زانجا هزار سال رهش بود تا جهان

خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی / تعلیم کن ز جا خلیفه طریق آن

از صادقیش وفا طلب از قانتیش ادب — از متقیش حیا وز مستغفرش بیان

همچو درخت گندم باشش از برای فرض — گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان

گه در سجود باشش چو در مغرب آفتاب — گه در رکوع باشش چو بر مرکز آسمان

از جسم بهترین جگرکانی صلوات دان — وز نفس بهترین بسکنانی صیام دان

یا رب دل شکسته و دین درست ده — کانجا که این دو نیست وبالست بیکران

خاقانی از زیان بفضل تو در گریخت — او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان بیشتر کاجل ز جهان دور ماندگر — از تنگ نحس خانهٔ شروانش وارهان

گر خوانده‌ای سعادت عقبیش رو مکن | در رواق وی مونث و بنیانش و استان

بدانکه این قصیده در حالت حبس انشا کرده است و فی هو المعنی رسول صلعم

هر صبح پای صبر بدامن در آورم | پرگار عجز گرد دل و تن در آورم

از عکس خون قرابه پری شود فلک | چون جرعه ریز دیده بدامن بر آورم

هر دم هزار ریخته خونین کنم بخاک | چون لعبتان دیده ز برادن بر آورم

از زعفران چهره و نگر نشره کنم | گلستانی به بخت سنعرون در آورم

دانم که در خط بلا بر سرم گشت | داند که سر بخط بلا من در آورم

چون آه آتشین زنم از جان آهنی   سیماب وش گداز باهن در آورم

غم در جگر زد آتش پرزین برادمن   از آب دیده دجله بپیرزن در آورم

غم بیخ عمر من درومن ببرگ آن   دستی بشاخ لهو بصد فن درآورم

طوفانم از تنور برآید چه سود از آنکه   دامن چو پیرزن بنهنبن در آورم

نشد روز عمر زان سوی پیشین و روی نیست   کین روز رفته باز بروزن درآورم

با من فلک بکین سیاوش و من ز عجز   اسبی زنی بحرب تهمتن در آورم

چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه   فرزند آفتاب بمعدن درآورم

از جور هفت پرده ازرق بانگ نعل　　طوفان به هفت رقعه اوکس درآورم

از کشت زار روی زمین کش دو گاو راست　　یک جو نیابیم که بخرمن درآورم

از چنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر　　کافغان نوای خلق چو ارغن درآورم

چون زان شکسته قفسم نوحه زان کنم　　تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم

نی نی که باغم است مرا انس لاجرم　　مریم صفت ستاره به بهمن درآورم

نشکفت اگر چو آهوی چین مشک پرورم　　چون سر بخور دستنبل و بهمن درآورم

چون دم برآرم از سر زانو نیابد دل　　از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم

زانگونه‌ام ز صد گره و در ربیع جان — صد کاروان درد و محن بر برآورم

غم بختی‌ست توسن و من بار کاروان — در خان به پشت بختی توسن برآورم

دل تنگ‌تر ز دیده سوزن شدست من — بختی غم به دیده سوزن برآورم

غم تخم خر نیست که در یک دل افکنم — درد و محن من که به یک تن برآورم

عنقای مغز هم به مگس بیمی که بر زلف — غم را چو زال زر به نشیمن برآورم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس — دود از سموم غصه به گلشن برآورم

فقر است پیر یا بده اگر که نفس را — بر آستان فقر مسکن برآورم

آب حیات زآتشش گلخن دمید چو باد / گر نقش خاک پاش بگلخن درآورم

آری ز رشک عود قماری برون برم / گر حلها به بند ز روهن درآورم

چندین نفس بصفهٔ اهل صفا زدم / یک چندی بدیر برهمن درآورم

چون کار عالم است شکر گریه بکف / که سبحه گاه ساغر روشن درآورم

از هزل و جد چو طفل نگیرد دم که دوست / گاهی بلوح و گه بفلاخن درآورم

جنسی نماند بس من و زندان که بهر او / چون رخش نیست پای بکودن درآورم

آهوی مشک نیست چه چاره ز رگاو و بز / گز هر دو برگ زان بگاک عروتن درآورم

گز هر دو برگ عنبر و لادن درآورم

چون چرخ سر فگنده ز ننگ گریه سر دورم
اگوشش ازان بخاک فروتن در آورم

دشمن مرا شکسته کند دوست در کشش
حاشا که من شکست بدشمن در آورم

تهدید تیغ او چه کجاست تیغ
تا چون حلیتش دست بگردن در آورم

کانرا که تیشه رخنه کند فصل کان نهم
رخنه چرا نه تیشه کان کن در آورم

در دیولاخ از مرا مسکن هست و من
خط فسون عقل بمسکن در آورم

همت شود حجاب میان من و نظر
گر من نظر بعالم زیمن در آورم

آتشیمه سر چو کاد خبر انشم که چشم نباد
نگذاردم که چشم بروغن در آورم

پروانه که سوزم و دوم بر نیاورم / قمری نیم که طوق بگردن درآورم

در بوی و رنگ و زر نه بپیچم که زر دوم / رقم نیم که از رقم چندان درآورم

من نامه بر کبوتر راهم ز رهبران / باز او فتم که طعمه باز زان درآورم

گر خاص قرب حق نشوم و اتقم بدانکه / رخت امان بخلد برین درآورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد / آخر شلتی بهشتمن درآورم

چون خرنگس زجیفه و خس طعمه چون کنم / نحلم که روزی از گل و سوسن درآورم

چون قوتم آرزو کند از گرم و سرد و چرخ / چون خان جان و نان ملون درآورم

با آنکه خاتمم چو سلیمان ز مهر و ماه | نان ریزها چو مور ز مسکین در آورم

زین را بخون نشسته بروبی به پرویزند | نامی بخوان دو مرغ مسمن در آورم

مرد توکلم نزنم در گه ملوک | حاشا که شک بخشش دو الحس در آورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد | بس کفر باشد ار بدل این ظن در آورم

چون موسیم بحر دهد آتش چه حاجت است | کاتش ز تیه وادی ایمن در آورم

گر دو زناکسان بخرد فضل من رواست | نقصی چرا به فضل سبز من در آورم

بهرام وار گر من آزند دو کدان | غارت چرا به تیغ و بجوشن در آورم

زان عزم که اتفاق کرم مرد برق وار | شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

این پیرزن هنوز عروس کرم زاد | پس سر چرا بخطبه این زن درآورم

گفتم بترک مدح سلاطین ببین ورائکه | سحر مبین بشعر مبیّن درآورم

گوشه طغان بود که بهرا نمکی | بنشیند ش زبان بگفتن سخن درآورم

ش

خاقانی مسیح دمم پس به تیغ نطق | همچو کلیم رخنه بالکن درآورم

بهر دو نان ستایش دو نان کنم مباد | کاب گهر بسنگ خماهن درآورم

چون موی نوک و رزن مرسا بود چرا | تار ردای روح بدرزن درآورم

هم نعت حضرت نبوی کمان نیکوترست
کین لعل هم بطوق و بکمر زان در آورم

کحال دانشم که بهند اختران بچشم
کحل الجواهری که بهاون در آورم

گفتم روم بمکه و جویم در آن حرم
گنجی که سر بحصن محصن در آورم

چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز
جلباب نیستی بسر و تن در آورم

خوشتر مقصدیست ازین و خوشتر تا من ز روم
من رخت دل بمقصد و مامن در آورم

پشت بر در عراق و ری امن بدین دو جا
سحری ز نظم و نثر مدون در آورم

بس لشکری ز نیزهٔ گیوم رسد کمین
شمعی بجای نیزهٔ بیژن در آورم

بچون

چون مور ساز خانه با خلاط درکشیم	چون مرغ برگ خانه برون در آورم

ایضاً فی ذلک المعنی

چو نقش صورت بروکن در صفت مردانه وار	دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست	خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را	کز صفات خود به بعد المشرقین مانی جدا
آن خویشی چند گوئی کان ادیم آن را	باش تا او گوید از خون کان مائی آن ما
چیست عاشق را جز آن کاتش وید پروانه وار	اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا

لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه / از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا

آتشین داری زبان زان دل سیاهی چون چراغ / گرد خود گردی از آن بر دامنی چون آسیا

رخت ازین گنبد برون بر گر صفای بایدت / زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا

نفس عیسی صحبت خواهی راه کن سوی فلک / نفس عیسی در نگارستان راحت کن رها

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی / درگذر زین خشکسال آفت اینک مستسقا

شرب عزلت ساختی از بهر تب بوالهوس / باغ وحدت کاستی ازین بکن بیخ هوا

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق / گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندر آ

با فطار خوک در بیت المقدس پا منه / با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر منه کانجا سری صد سر بباید در عوض / بلکه بر سر بر سری را صد کلاه آید عطا

هر چه جز نور السموات از خدای عزل کن / گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در لا صدر الا جو ازانکه / کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا

در تو اعمی دیده بر دوش احد وار دست / کاندرین ره قاید تو مصطفا ه به مصطفا

اوست منشا خدای چرخ و ارواح و حواس / زان گرفتند از وجودش هشت بی منتها

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس / چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا

چون مرادم نیست چون او می رود چندین ستم　　از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

المطلع الثانی

کار من بالا نمیگیرد درین نشیب بلا　　در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

بشکنم چنبری کزین خضرای خذلان بگذرم　　حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا

صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده در　　صبح اول دیده عمرم چنان شد کم بقا

با که گیرم انس اهل وفا نی روزیم　　روی من نیست با خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیاید نیم دوست　　دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من — روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک سخت مشغولم بتو — وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

گرچه جان با روزن از شمای روز بست — از دریچه گوش می بینید سعادات شما

عذر من دانید کاخر پای بست مادرم — هدیه جانم روان دارید بر دست صبا

تشنه دل تفته ام از دجله آریدم شراب — دردمندارم از بغداد سازیدم دوا

بوی راحت چون توان برد از مزاج اینجا یار — نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده — ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا

گر برای شوربایی بر در اینها شوی | اولت سکبا دهند از چهره وآنگه شوربا

مردم ای خاقانی آهرمن شدند از خشم و ظلم | در عدم نه روی کانجا بینی انصاف و رضا

این قصیده در منطق الطیور خوانند و در مطلع اول صفت صبح و تخلیص کعبه عظمها الله و در مطلع دوم

در صفت بهار و مناظره طیور و تخلیص سید المرسلین صلعم

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب | خیمه روحانیان کرد معنبر طناب

شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر | شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

صبح ملک پوش را ابر زره در قبا | برده کلاه زرش قند زشست راز تاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل / بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب

نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود / نیزه این زر خام حلقه آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش / از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زر است / کرده چو احرامیان بر در کعبه ناب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت / زاخر سنگین طلب توشه یوم الحساب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز / چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب

کعبه که قطب هدی است معتکفست از سکون	خود نبود در هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به پیرامنش طوف کنان آفتاب	آری برگرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدالیش خدا است لاجرمش نام هست	شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

المطلع الثانی

رخش سپهر انداخت بر سر سقر نقاب	رفت بجیب آخری گنج روان در رکاب
کلی چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل	عودی خاک از نبات گشت مسلسل نباب
روز چو شمعی بشب نورده و سرفراز	شب چو چراغی برو کاسه ونیم تاب

در روی مطبوخ بین بر سر سبزه سنبل — شبنم نه تاریخ بین بر سر گل از حباب

مرغکان چون طفلکان ابجدی آموخته — بلبل الحمدخوان گشت خلیفه کتاب

دوش من ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ — مجلس شان آب زد ابر بسیم گلاب

داد به هر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ — حلقه نوروش صبا رنگ زرش ماهتاب

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت — نرگسی با طشت زر کرد به مجلس شتاب

ژاله بران جمع ریخت روغن طلق از هوا — تا نرسد جمع را ز آتش لاله عذاب

هر سری از جوی جوی رقم نقطه بحر بود — بیذق زرین نمود غنچه ز روی تراب

نسائم جواهرفشان ساخته خیر النثار	سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب
مجمره کرده شمال مروحه زن شاخ بید	کعبت باز آسمان روبین انگلس شبها
بر جشن چنین مجلسی مرغان جمع آمدند	شب شده در شکل موسی چو کبا نجه رباب
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که گل	سازد از آن برگ تلخ مایه شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه ست از آنکه	شاخ جنیبت کش است گل شه والا جناب
قمری گفتا که گل مملکت سرو به	کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
ساری گفتا که هست سرو ز من پای لنگ	لاله از و به که کرد دست ید انقلاب

صلصل گفته با صل لاله دو رنگست از رو | سوسن یکرنگ به چون خط اهل الصواب

پپهو گفتا به پیش از سوسن سبزه از آنکه | فاتحه صحف باغ اوست گاه فتح باب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست | کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو | بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

جمله بدین داوری بر در عنقا شدند | گوشت حلقه طنبور داو ربانگ رکاب

صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند | کین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب

فاخته گفت آه من کله خضر را بسوخت | حاجت این بارگاه ورنه بسوزم حجاب

مرغان بر در بپای عنقا در جلوه جای | فاخته با پرده دار گرم نشد در عتاب

هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رسانید | آمد و در خواند شان کرد به پرسش خطاب

بلبل گردش سجود گفت که نعم الصباح / هدهد بخودی باز داد صبحک الله جواب

قمری گردش زند اگهی شده از عدل تو / دانه انجیر زرد دام گلوی غراب

وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک / صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

ما بتو آورده ایم در دو سرا رحبه بهار / در دو سرا نو نگار ربود بوی گلاب

وانکه دو اسپه دوید موکب فصل ربیع / در هر طرف باز یافت قوت فصل الشباب

خیل ریاحین لبس بست ما به کشادی کنیم / زین همه شادی گر است کیست بر تو صواب

عقاب بر گرد سر گفت کزین طایفه / دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب

این همه نورستگان بچه حور زند پاک / خورده گه از جوی شیر گاه ز جوی شراب

گر همه دلکش اند از همه جل نغز ترا / کو عرق مصطفاست وین دگر از حال و آب

هادی مهدی علام امی صادق کلام ‌‌ خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب

باج ستان ملوک تاج ده انبیا ‌‌ کز در او یافت عقل خط امان از عقاب

احمد مرسل که کرد از تبش زخم تیغ ‌‌ تخت سلاطین ز رگان گرده شیران کباب

جمله رسل بر درش مفلس و طالب زکوة ‌‌ او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب

عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح ‌‌ اینت خلف کز شرف عطسه او بود باب

گشت زمین چون سقف چرخ چو یمنت سبز ‌‌ تازی تیغ او قبضه کنند و قراب

ذره خاک در تبش کار دو صد ذره کرد ‌‌ راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بر لب ناهید را ‌‌ بند رهاوی برفت رفت بر ابریشم ز تاب

دیده نه روز بدر کان شه دین بدروار ‌‌ راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب

بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط — بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم — وز فزع هر نهنگ حوت فلک بخت تاب

ازلی تائید او صف ملایک رسید — آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در علمش مهر نحل نیزه کشیده چو نحل — غرقه بصد نیزه خون اهل طغان و ضراب

چون الف سوزنی نیزه که بنیاد کرد — چون نی سوزن بقهر کرده خراب و آب

حامل وحی آمده کامده یوم الظفر — ای ملکان الغزات ای ثقلین التهاب

خاطر خاقانی ست مدح گر مصطفی — زان رخش بحر است مست عطا و حباب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر — کی فگند جوهری دانه دُر در خلاب

یارب ازین حبس گاه باز رهانش که هست — شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

زین گره تا حفاظ حافظ جانت تو بس | کز تو دعاء غریب زود بود مستجاب

وایضاله این قصیده را نیز نزهة الارواح و نزهة الاشباح خوانند هم در حضرت مکه معظمه گفته

انشا کرده است از مطلع اول اوصاف مقصد صدق کند و باز از شرح منازل مناسک

: راه کعبه دیدار بغداد تا مکه :

شب روان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده اند | صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح | هم بصبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده اند

در شکر ریزند از اشک خون گردون را بصبح | همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده | موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده اند

روز و شب دیده دو گاو پیشه در قربان گهش | صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند

خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنکه — در دل از خط ید الله صد دبستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر باسخ سلطان از آنکه — دل علامتگاه پاسخ های سلطان دیده اند

از کجا بر داشته اول ز بعد او طلب — وز کجا در وادی تجرید امکان دیده اند

صبحدم رانده ز منزل تشنگان تا شتا — چاشتگاه هم مقصد و هم چشمه حیوان دیده اند

در طواف کعبه جان سالکان عرش را — چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند

در سجود کعبه جان سالکان سدره را — همچو عقل سالکان سرمست و حیران دیده اند

در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار — عالم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند

در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را — از پی دریوزه جان کاسه گردان دیده اند

کشتگان کز کعبه جان باز جان نو گشته اند — ماهی خضر زندگوئی کاب حیوان دیده اند

کعبهٔ جان زانوی نه شهر جوی و هفت ده — کین دو جا را نفس اسیر طلسم دهقان دیده اند

برگذشته زین ده و زان شهر و ز اقلیم دل — کعبهٔ جان را به شهر عشق پنهان دیده اند

خاکیان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن — کین ره دشوار مشتی خاک آسان دیده اند

کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند — خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده ست — زیر پرّش نامهٔ توفیق پنهان دیده اند

عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند — پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده اند

المطلع الثانی

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده اند — دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق بر کرده زمله آتشی کز شرق و غرب — کعبه را هفت کرده هفت مردان دیده اند

هم بدان آتش ز هند و چین و بغداد آمده — ماه ذوالقعده بروی دجله پایان دیده‌اند

ماه نو را زان همه قندیل عیسی یافته — دیده را بر حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار — قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند

طاق ایوان جهانگیر و وثاق بیژن — از نکونامی طراز فرش ایوان دیده‌اند

از گسسته چون زنجیر پیچان کاژمان — بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند

تاجدار رخش رفته و دندانهای قصر شاه — بر سر دندانهای تاج خندان دیده‌اند

رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات — موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند

بس نکو فر مشهد پاک امیر نحل را — همچو خیش نحل چون بس انسی و جان دیده‌اند

پیش پلنگان گوران افکن که چون شاخ گوزن — پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده‌اند

در

در تنور از جای طوفان دیده اند از چشم و دل
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند

رانده از رحبه دو اسبه تا مناره تکبره
از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند

بختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع
اختران و شب پلاس چرخ کوبان دیده اند

شب طلاق خواب داده دیده بانان بصر
تا شکرریز عرسان بیابان دیده اند

روزها کم خورده چون شبها نوعروسان در زفاف
وقتهاشان از درا مطرب الحان دیده اند

حلقهاشان از پلاس گیسو ایشان از مهار
پایها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

در زناشوئی شده سنگ و قدمشان لاجرم
سنگ را از خون بگیری رنگ مرجان دیده اند

سرخ مویان چون می و پی همه سرمست راه
بر هم افتاده چو مشکبوی زلف جانان دیده اند

بچگان چون بختیان افغان و خیزان مست شوق
نی نشانی از می و ساقی و میدان دیده اند

وان گزاوه چیست میزان دو کفه بار وار ... بار جو را دو دو کفه شکل میزان دیده‌اند

بازداری چون فلک خوش بر مه و خور و شکم ... وان دو سو چون مشتری قبض او را دو زیدان دیده‌اند

چون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل ... در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده‌اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار ... کز پی حاجش دلیل ره نورده دیده‌اند

بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج ... واقفه سر حد بحر و مکه پایان دیده‌اند

دست بالا همت مردم که کرده زیر پای ... پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده‌اند

شکل چوگانست پای و بادیه گوی زبر ... آسمان چون گوی غلطان زیر چوگان دیده‌اند

بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از عرب ... جای خون ریزان و ترکش ریز ایشان دیده‌اند

بهر دفع چشم بد در رهروان آب و گیاش ... شیر مادر دختر و گشنیز بستان دیده‌اند

از

از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم | خیش خانهٔ کسری و سرداب خاقان دیده اند

دایرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه | کم ز حزم نحویان بر حرف قران دیده اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج | پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند

وز طناب خیمها بر گرد لشکرهای حاج | صد هزار اشکال اقلیدس ببرهان دیده اند

تاج صف صف دیده و صف صف سپه داران حاج | کوس را از زیر دستان از زبردستان دیده اند

جای صفهای ملک در صفهای نه فلک | بر زبانها جای استسقای باران دیده اند

بر سر جادهٔ شقوق از تشنگان صف صف چنانکه | پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

گرمگاهی کآفتاب استاده در قلب اسد | سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند

تیره چشمان روان رنگ روان را زرد رود | شاف سافی هم ز خضرم هم ز رمان دیده اند

از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز — بر در قید آسمان زانقطع سان دیده اند

من بدور مقتفی دیدم بدی مه بادیه — کاندر و زآب و گیا قحط فراوان دیده اند

پس بعهد مقتفی امسال دیدم در تموز — کز نجم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

کوه مخروق آنکه همچون زر شفقشا ئنک در — دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان — ناف با جور را بجا چرباه ابان دیده اند

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من — برگها را برگ جای بحر عمان دیده اند

وز پی خضر و پر روح القدس چون خط دوست — در سمیر اسدره برجای مغیلان دیده اند

زآب شور نقره و ریگ عسیله ز اعتقاد — سالکان از نقره کان و از عسل خان دیده اند

از بس پر ملک گسترده زیر پای حاج — حاج زیر پای قرنس سندس الوان دیده اند

سبزی برگ حنا در پای وی دیده کنند اینک — سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

تحفه آن ماه نو ذوالحجه کز وادی عروس — چون خم تاج عروسان در شبستان دیده اند

ماه نو در سایه ابر کبوتر فام راست — چون سحا نامه با چون عین عنوان دیده اند

ز آب و خاک ساقیه تا صفیه پس چشم هم — لبس در دار الملک و ثریا قبله اخوان دیده اند

در میان سنگ لاخ مسلخ و عمره ز شوق — خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته و لبیک خلق — نفخه صور اندرین پیروزه ایوان دیده اند

از نشاط کعبه در شیر ز قوم احرامیان — شیرهٔ پستان قرین شیر پستان دیده اند

شیر زردگان امید و سینه رنجوران عشق — در تموش سهم دو پستان هم پستان دیده اند

زندگان تشنه نفس انگاکفی دریا کشان — زعفران زنج حنوط از نفس لسان دیده اند

شیر مردان چون گوزنان سوی هوا آوردگان — وز هوا اسد برچه رنگ آه پیکان دیده‌اند

برده امیدشان قفل از قفل حسی زده — باز دندانهٔ کلیدش سین سبحا دیده‌اند

آمده تا نخله محمود در راه از نشاط — حنظل محروق را نارنج گیلان دیده‌اند

جمله در غرقاب اشک و گرده هم سیراب اشک — خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده‌اند

المطلع الثالث

دست موقف را لباس از جوهر جان دیده‌اند — کوه تهمت را اساس از گوهر جان دیده‌اند

عرض گاه دشت موقف عرض خضر است از آنکه — مصنع او کوثر و سقاس رضوان دیده‌اند

حوت و سرطان است جای مشتری وان که هست — مشتری صفوی که در روی حوت و سرطان دیده‌اند

کوه رحمت حرمتی دارد که بیش قدر او — کوه قاف و نقطهٔ فا هر دو یکسان دیده‌اند

سنگریزه کوه رحمت برده‌اند از بهر حل — دیده بابائی که عرشش از کوه لبنان دیده اند

اصفیا را بهر کس کوه استاده دل سنوران چو شمع — همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند

آفتاب از غرب گفتی باز گشت از بهر حاج — چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند

گفتی از مغرب برجعت کرد مشرق آفتاب — لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند

از نسیم مغفرت کاهی و خاکی یافته — آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده اند

وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل — رانده را ابر امید عفو شاداوان دیده اند

حج با آدینه و با غرق طوفان کرم — خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند

هشتم ذو الحجه در موقف رسیده جای نشستگاه — شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده اند

شب فراز کوه ز اشک شور جمع و نور شمع — ابر در افشان و خورشید زر افشان دیده اند

چون کریما کز عطای داد نسیان نشان گود — عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده اند

خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج — انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند

حاج را نو نو در افزا از بلا پاک کرده حق — هر چه در شش صد هزار اعداد نقصان دیده اند

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر — زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده اند

وی زبان آفتاب احرار گیهان را بگوی — دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند

از سموم آسیب و ز تیر باران بخیلی یافته — از قضا چه بیم و ز تعزیه عصیان دیده اند

رانده از اول شب بران که با تنگ بسته تنگ — نیم شب مشعل مشعر نو زعفران دیده اند

بامدادان نفس حیوان کرده قربان و منا — لیک قربان خواص از نفس انسان دیده اند

با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف — سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند

سعد

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش چو سنگ کلی فسان دیده اند

چون کاید بجا در گوسفند چرخ را
سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند

شیر با یال بریان شیر بابی نشکر حق
گفته وقت کشتن و حق را زباندان دیده اند

در سه جمره بوده پیش مسجد خیف از خوف
سنگها کانداخته بر دیو نفسان دیده اند

آمده در رمله وچون قدسیان در گرد عرش
عرش را برگرد کعبه طوف و جولان دیده اند

پیش کعبه گشته خونباران زمین بوس از نیاز
و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده اند

عید ایشان کعبه و ز ترتیب پنج ارکان حج
رکن پنجم هفت طوف و چار ارکان دیده اند

رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه
هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیانش دیده اند

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده
هم بر آن آیین که حج را ساز و سامانش دیده اند

حاج را دیوان اعمال است وانکه عمره را ختم اعمال و خط للهای دیوان دیده اند

کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانکه چشمه حیوان تبار زیکی کردکان دیده اند

انچه دیده دشمنان کعبه ز مرغان بسنک دوستان کعبه ز غوغا و چندان دیده اند

بهترین جای بدست بدترین قومی کرد مهره جاندار اندر مغز ثعبان دیده اند

نی زایر دشرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ جای شیرانرا سگان عوسکان دیده اند

در طواف کعبه چون شوریدگان از وجاول عقل را پیرانه سر ورام صبیان دیده اند

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه در ارک مصطفی را شحنه و منشور قران دیده اند

چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب داد روی پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند

بنده خاقانی سگ تازی ست بر درگاه او نخ نخ ان تازی سگی کش پارسی خوان دیده اند

این

این قصیده در مدح کعبه گوید و مخلص سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم تحت روضه رسول الله کرد

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بختیان ناله جرس صبحدم آوا شنوند

عازمان نظری رفتن اینجا خواهند
هاتفان سحری راندن اینجا شنوند

خاکیان از دل گرم روان ز آتش عشق
باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند

همه سنگجان و چو سنگ ناله کنانند بصبح
صبحدم ناله سنگ را که چو بید اشنوند

خاک بر سجده قرا شود از اشک نیاز
وز دل خاک همان ناله قرا شنوند

خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتشش را
بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده آتش بینند
ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس
کوه را ناله تب ولرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد از رواح طلب تا نگرد — کوس گلبانگ زر ابدال نگر تا شنوند

هرچه در پرده شب از دل عشاق بست — کان نفس جز بقیامت نه بما نا شنوند

صبح شد بدرقه جاسوس کز و وا پرسند — کوس شد طوطی غماز کز و وا شنوند

چون بپای علم روز سر شب به برزند — چه عجب گر دم مرغ آه و دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج — شاید از تهنیه از کوس نعاجا شنوند

کوس حاج ست که دیو از فزعش گرد و گر — زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب این کوس چه هاروت فن زهره نواست — که زنیک بر ده صد الحان اش معدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند — که ندا از دو نفس صور که فردا شنوند

کوس را بین نغم ایوان سلیمان که درو — لحن داود بآهنگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعه بر هشتم چرخ گر رو — بانگ تشتش وانه تسبیح ثریا بشنوند

کوس ماند بکمان فلک اما عجب آنکه — زو صریر قلم تیر بجوزا بشنوند

کوس را دل نه و درد روی نه چرا نالد زار — ناله زار ز درد دل دروا بشنوند

کوس چون مار شد و حلقه و کوبند سرش — بانگ آن کوفتن از کوفته بیضا بشنوند

سخت سرکوفته دارند تنش وانو نالد ازانکه — ناله مردوز سرکوبه اعدا بشنوند

خم کوس است که ماه نو ذو الحجه نمود — که زمه لحن خوشش زهره زهرا بشنوند

نود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود — تا صداش از جبل الرحمة بطحا بشنوند

گردم چنبر چوبین که شنیدند خوش است — پس دم آن خوشتر گر چنبر مینا بشنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس ازین — بانگ دق الکوس از گنبد خضرا بشنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج / بانگ آن قرعه برین رقعهٔ غبرا شنوند

عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند / با سنح از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای و را بند سراپای نیاز / تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند / برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند

سرسر روضه همه جای تنزه شمرند / لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند

انجم ماه وشش آماده حج آمده اند / تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست / از پی کسب خبر خواندن اخبار شنوند

نه صحیفه است فلک هفت دو آیه زیرتش / عاشقان این همه از سورهٔ سودا شنوند

نه صحیفه که به یک بند دو آیت بستند / تا نه بس و برحوسی یا ره مجرا شنوند

تمام

خام پوشند همه اطلس پخته شمرند / زهر نوشند همه نوش هنیا شنوند

زندگی نشان بحق وانام برارواح چراست / کاب نشان ابر دهد لاف رسقا شنوند

گنج پرورده فقر ندو گم گم شده لیک / گم گم گنج سراپرده بالا شنوند

فقر هیکوست بزنگ ارچه آواز بدست / عامه ازین زنگ آواز تبرا شنوند

شبه طاوس شمر فقر که طاوسانرا / زنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند

سفر کعبه نمود ار ره آخرت ست / گرچه رمز رهش از صورت زیبا شنوند

جان معنی ست باسم صوری داده برون / خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام نبیدان که عام و عرفات / حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند

عابدان نعره برارند نبیدان که از آنکه / نعرهٔ شیر دلان وصف هیجا شنوند

عارفان خاکش و سر بر سر زانو چو ملخ
نه چو زنبور که زو شورش و غوغا شنوند

بسا زبانها بوفا بر تو که تعجیل نمای
گز وفای تو ز من شکر موفا شنوند

حاش لله اگر امسال ز حج وامانم
نه قصور من و تقصیر تو جانا شنوند

دوستان یافته میقات و شده روی عرفات
من بتقیید و ز من آواز لبیکا شنوند

هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایه هیچ
که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

تا و تا باشد اگر محمل من سازی و هم
برسانیم بلم زان که ز من ها شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجودات است
که مباهات امم زان در والا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است گزو
حاجیان بانگ و در حضرت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان
بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

زان کلیدی که نبی زد نبی سینه سپرد | بانگ پر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند | ساربانها همه الحان جرس آسا شنوند

در فلک صورت جرس زنگل بنا پیداست | که خروشیدنش از دخمه دارا شنوند

بسلام آمدگان حرم مصطفوی | ادخلوها بسلام از حرم او شنوند

النبی النبی آرند خلایق بزبان | امتی امتی از روضه غرا شنوند

از سر پر در او چار ملک لب به بعد | پنج هنگامه دو صور بیکجا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی زابتی چرخ | مرکب داشته را ناله هرا شنوند

خود جنیبت بدرش داشته بنیاد براق | کز صهیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و گم کرده ز هیبت نعلین | ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوند

بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم / والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعمت و سر بالین رسول / تا ش تحسین ز ملک وصف اعلا شنوند

فخر من بنده ز خاک در احمد بینند / لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی به که بتعریض گویم / بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند

نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم / چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند

زنده کردم سخن از شاکر من شد ز عجب / که عطا ز صفت شکر مسیحا شنوند

نشاید از لب بحدیث تحدیا نگشایند / ناقدانی که ادای سخن ما شنوند

آب بر آهن و سنگ از لب شو نیست عجب / که دم آتش طور از ید بیضا شنوند

شاعران حیض صد یافته چون خرگوشند / تا ز من شیر دل این نکته عذرا شنوند

خصم سنگدل ز حسد نالد و چون جبهت ماه — نوری صرفه وبه ها وعو وع و عوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای — گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند

راویان کایت انشا ز من انشا و کنند — بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده علیه را تحفة الحرمین و تفاحة الثقلین خوانند پیش حضرت علیا که به اتفاق افتاد

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده — جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس — پس ببار عام پیش صفه مهمان آمده

کعبه حرز کرده عرب وار آتشی کز نور آن — شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبال شان فرموده هم در بادیه — پس همه ره با همه لبیک گویان آمده

شب روان چون کرم شب تابند صحرای هم — خفتگان چون کرم خز زنده بزندان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زو گانز اجواب / گر نیاز انجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر خوان عزت نسر طائر وان مگس / بلکه پر جبریل انجا مگس ران آمده

از برای خوان کعبه ماهی و ریاهی دو بار / گاه سیمین نان که زرین نمکدان آمده

رسته وندان نیاز انجا و پیر بهشت حلد / از بن وندان طفیل هفت مردان آمده

پیش رندان از وسلطان بدست صبحگاه / دوست گانی سر بمهر خاص سلطان آمده

مصطفی استاده نوان سماط از رضوان طشت دار / هدیه رندان مزد خاص و عام مهمان آمده

هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل / بلکه دست آب همه تسنیم رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب / پشت خم بر پیش سران چون آبدستان آمده

خضر جلابی بدست از آبدست مصطفی / کو ست ظلمات عرب را آب حیوان آمده

ناقه پروردان چو پاکان حواری زوره دار
کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کوعه صاع استان خجالکه
پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست
چار جوی او را بجای سبع الوان آمده

بر سران خوان دل پاکان چو مرغان بهشت
نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه و تربیع همچون تخت نرد مهره باز
کعبتین تنها و نرد او انسی و جان آمده

نقش یک تنها بروی کعبتین پیدا شده
پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده

هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد
هر که ششش سحی زده یک بر سر آن آمده

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و سر
نعل مشیان هم سر تاج خضر خان آمده

صوفیان زکوه بر آب زندگانی چون خضر
همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده

هو و هو گویان مریدان هوی هو اندر دهان / چون صدف تن غرق اشک جان ثعبان آمده

راه الیاسان گه الف چون سوزن عیسی شده / گاه ها چون حلقه زنجیر مطهران آمده

آتشین حلقه زبان افسرده و جسته ز حلق / رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده

زآه شان یک نیمه مسمار در دوزخ شده / باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده

آن مربع خانه نور از خروش صادقان / چون مسدس خانه زنبوران پر افغان آمده

کعبه همچون شاه زنبوران بجان جا معتکف / عالمی گرد وی چو زنبوران غریوان آمده

چون منشک جان زنبوران ز آه عاشقان / بس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده

آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن / در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

چون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو / گاو بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمد لله خوان حیوان بست نقش
بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در زفاف زمین بهتر سلاله ست از شرف
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

کعبه خاتون دو کون او را درین خرگاه سبز
هفت بانو بین پرستار شبستان آمده

صبح و شام او را دو خادم عنبر و کافور نام
این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده

خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب
عاشقان را آرزو بخش و دل انسان آمده

مهر و ماه او را دو طفلانند اینک پرورا
گاهواره بابل و مولد خراسان آمده

روی گندم گون او بوده قصاص او بر بهشت
آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

کعبه صرافی دو کانش نیم بام آسمان
بر یکی دستش محک زر ایمان آمده

بر محک کعبه کو جنس بلال اند بر رنگ
هر کرا از ربوبیت رو ببست نشادان آمده

بر سیاهی سنگ اگر زر سپید آید سرخ | زان سپیدی وان سیاهی روی خوبان آمده

سنگ زرنیخ رنگ لیکن صبح وار از راستی | شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین چنانکه | نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم آنکه چون دهانی آب حیوان در گلو | وان دهان را سیم چون سین و دندان آمده

پیش عیسی دم چه زمزم صلیب دلو چرخ | سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی اکحال عقل و کعبه دکان شفاست | عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده

عیسی آنکه پیش کعبه بسته چون آخر میان | چاکری کان دست رسیمی دخت عمران آمده

کعبه را از حاجت بنداشته عود الصلیب | کز دم ابن الهدا او را ام صبیان آمده

از نقشش همزه سما و الف داری شده | بر چنین داری نصرت کاف دهقان آمده